**روان‌خوانی: شوق آموختن**

نوشتۀ زیر، خاطرات دوران اسارت یکی از آزادگان سرافراز میهنمان است. روایتی است که شوق آموختن و امید را بیان می‌کند.

حسین علی، یکی از بچّه‌های خراسانی بود که اصل و نسبش برمی‌گشت به یکی از روستاهای اطراف قوچان. خودش هم بزرگ شدۀ همان روستا بود.

در اردوگاه‌های مخوف رژیم بعث، روحیۀ غالب اسرای ایرانی، روحیّۀ مبارزه با سستی و تنبلی بود. تنبلی در آنجا به معنای تسلیم شدن به شرایط سخت اسارت و دست برداشتن از اصول و آرمان‌ها بود.

با وجود تمام محدودیت‌هایی که نیروهای صدّام دربارۀ ما اعمال می‌کردند، بچّه‌ها برنامه‌های دینی و فرهنگی و ورزشی خوبی داشتند. حفظ کردن قرآن، دعا و حدیث، امری بود که همه به صورتی خودجوش دنبالش بودند. خود من با وجود اینکه در دوران درس و مدرسه، وضعیت نمره‌هایم هیچ تعریفی نداشت، توانستم شانزده جزء از قرآن شریف را حفظ کنم. برنامۀ دیگری که انجامش برای اکثر بچّه‌ها به صورت امری واجب درآمده بود، یادگیری علوم مختلف، زبان عربی و دیگر زبان‌های خارجی بود.

حسین علی که از بچّه‌های آسایشگاه ما بود، برخلاف خیلی از اسرا، تن به چنین برنامه‌هایی نمی‌داد. البتّه روحیۀ کسلی نداشت، ولی دل به آموختن و یادگیری نمی‌داد.

یک روز که مأموران صلیب سرخ آمدند و طبق معمول به همه کاغذ دادند تا برای خانواده‌هایشان نامه بنویسند، حسین علی را دیدم که کاغذ به دست، گوشه‌ای ایستاده و به این و آن نگاه می‌کند. می‌دانستم سواد ندارد ولی رویش نمی‌شد به کسی بگوید برایش نامه بنویسد.

رفتم پیشش؛ گفتم: «چیه حسین علی؟ می‌خوای نامه بنویسی؟».

گفت: «ها».

گفتم: «برای پدر و مادرت؟».

گفت: «برای مادر بزرگم، «گل بی بی» که خیلی دوستش دارم».

حسین علی بچّۀ صاف و صادقی بود. تمام دلخوشی او بی بی بود و حالا هم که اسیر شده بود، باز نهایت مقصودش، گل بی بی بود. به او گفتم: «بابا بگذار اون بیچاره راحت باشه».

رنگش پرید و گفت: «برای چی؟».

گفتم: «آخه ...».

فوراً گفت: «آخه که چی! یعنی می‌گی مرده می‌شیم؟».

گفتم: «شاید بمیریم، شاید شهید بشیم، شایدم هزار و یک بلای دیگر سرمون بیاد».

یک دفعه قیافه‌اش جدّی شد و مصمّم گفت: «تو ممکنه هزار و یک بلا سرت بیاد ولی من مطمئنّم که برمی‌گردم ایران».

او از این نظر روحیۀ خوبی داشت. «حاج آقا ابوترابی» همیشه وجود چنین روحیۀ پر از امید را در بین اسرا، می‌ستود. خودش وقت‌هایی که توی محوّطه راه می‌رفت، بند کتانی‌هایش را محکم می‌بست. بعد هم به درِ اردوگاه اشاره می‌کرد و می‌گفت: «به محض اینکه در باز بشه، من اوّلین نفری هستم که می‌رم ایران».

به هر حال وقتی دیدم حسین علی مصمّم است برای بی بی نامه بنویسد، کاغذش را : گرفتم و گفتم: «بیا تا برات بنویسم».

شروع کرد به گفتن. بعد از احوالپرسی و چاق سلامتی، گفت:‌ «بنویس بی بی، من تو رو خیلی دوست دارم، منتظرم که یک روزی از اینجا آزاد بشم بیام و یک بار دیگر قصّه‌های قشنگت را گوش کنم».

اگر به لحاظ کاغذ در مضیقه نبودیم، فکر می‌کنم به اندازۀ یک کتاب حرف داشت که برای بی بی بنویسد. به هر حال آن نامه از طریق مأموران صلیب سرخ به ایران رفت.

مدّتی بعد، جواب نامه آمد.

خجالت می‌کشید بیاورد پیش من. ولی به خاطر بی‌سوادی‌اش مجبور بود این کار را بکند.

نامه را آورد.

وقتی خواندم، چنان گل از گل حسین علی شکفت و نیرو گرفت که گمان می‌کنم اگر همان موقع درِ اردوگاه را باز می‌کردند، تا دهاتشان یک نفس می‌دوید! گفتم:‌«مگه بی بی چی نوشته که این قدر خوش حال شدی؟».

جا خورد. گفت: «خودت که خوندی چی گفته».

گفتم: «من برای تو خوندم، خودم که نشنیدم که اون چی گفته».

باز گل از گلش شکفت. گفت: «راست می‌گی؟»

گفتم: «آره بابا، من که دقّت نمی‌کنم ببینم اون چی گفته».

به سبب سادگی زیادی که داشت، باز شروع کرد حرف‌های او را برایم گفتن. در این لحظه فکری به خاطرم رسید که دیدم بهترین فرصت است برای عملی کردنش. همین طوری گفتم: «من این خطّ آخر نامه رو برات نخوندم حسین علی!».

زود گفت: «بگو ببینم چیه؟».

گفتم: «بی بی نوشته من می‌دونم که اون نامه رو خودت ننوشتی، تو باید سواددار بشی تا از این به بعد خودت بتونی برای من نامه بنویسی».

همان جا فی‌المجلس از من خواست که به او خواندن و نوشتن یاد بدهم! من هم از خدا خواسته قبول کردم.

دیدم بهترین راه تأثیر گذاری روی او، از طریق همین گل بی بی است. در جواب نامه‌ای که از طرف حسین علی نوشتم به عنوان یکی از دوستان او، از بی بی خواستم در جواب نامه‌هایش، به او تذکّرات دینی و مذهبی بدهد. مثلاً حسین علی اکثر اوقات، نمازش را آخر وقت می‌خواند. از بی بی خواسته بودم دربارۀ فضیلت نماز اوّلِ وقت، برای او چیزهایی بنویسد و از او بخواهد این کار را بکند.

آمدن نامۀ بعدی بی بی همان و تغییر حسین علی همان؛ حتّی یک نمازش را هم نمی‌گذاشت از دست برود؛ همه را اوّل وقت می‌خواند.

تذکّرات لازم دیگر را هم از همین طریق به حسین علی می‌دادم؛ مثلاً به او می‌گفتم: «بی بی گفته چرا با بچّه‌ها شوخی می‌کنی و اونا رو می‌زنی؟» یا می‌گفتم: «بی بی گفته خیلی خوبه که دوشنبه‌ها و پنج شنبه‌ها را روزه بگیری».

از همان لحظه‌ای که این را می‌شنید، رفتارش را در آن مورد اصلاح می‌کرد. او کم کم، قرآن خوان و حافظ قرآن هم شد.

جریان سواددار شدنش هم حکایت جالبی داشت. برای اینکه عراقی‌ها به ما شک نکنند تخته سیاه ما باغچه یا هر جای خاکی دیگری بود. من شکل حروف الفبا را با انگشت روی خاک‌ها می‌نوشتم و اسمش را به او می‌گفتم.

قرار بود که هر روز چهار حرف یاد بگیرد ولی چون حافظۀ خوبی داشت، سی و دو حرف را ظرف سه روز یاد گرفت. وسیلۀ کمکیِ دیگری که برای آموزشِ حسین علی به کار می‌گرفتم، نشریّاتی بود که به زبان فارسی نوشته می‌شد. از آنها به جای کتاب استفاده می‌کردم. ظرف یک ماه کارش به جایی رسید که با گذاشتن حروف در کنار هم، کلمه می‌ساخت و یا کلمات سخت و آسان را با هجّی کردن حروفشان، به راحتی می‌خواند.

حدود سه ماه بعد بود که بالأخره موفّق شد اوّلین نامه را با دست خودش برای بی بی بنویسد. در آن ایّام حسین علی به قدری خوش بود که انگار اصلاً احساس نمی‌کرد در اسارت است. مدّتی بعد، از هم جدا شدیم. او رفت اردوگاهی، من هم رفتم به اردوگاه دیگر.

یکی دو سال بعد، به دلیل حسّاسیتی که فرمانده اردوگاه نسبت به من پیدا کرده بود، مرا به تنهایی به اردوگاهی دیگر تبعید کردند. چنین تبعیدی، یکی از شکنجه‌های بد روحی بود.

یک روز، سر در گریبان، گوشه‌ای نشسته بودم که دیدم یکی از مأموران صلیب سرخ از کنارم رد شد. یکی از اسرای مترجم هم پشت سرش راه می‌رفت. این مترجم داشت مثل بلبل با او انگلیسی حرف می‌زد. گفتم: «چقدر قیافه‌اش آشناست!».

یک آن از جا پریدم؛ گفتم: «نکنه حسین علی باشه».

ولی باز با خودم گفتم: «حسین علی چاق بود، این لاغره».

دنبالش رفتم. به او که رسیدم، دست زدم روی شانه‌اش. برگشت طرفم. گفتم: «سلام علیکم».

مرا نشناخت. گفت: «سلام!».

بعد هم خیلی مؤدّبانه و با کلاس ادامه داد: «هر چی می‌خواین به اون بگین، بفرمایین تا ترجمه کنم».

منظورش آن مأمور صلیب سرخ بود. گفتم: «نه من با اینها کاری ندارم؛ من دنبال کسی به اسم حسین علی می‌گردم». تا این را گفتم، زود مرا بغل کرد و داد زد: «حسین! خودتی؟».

مأمور صلیب سرخ برگشت و به او خیره شد. فهمید زیادی احساساتی شده. زد روی شانه‌ام و گفت: «بذار این بابا رو راه بندازم، الآن می‌آم».

آن روز فهمیدم که او کاملاً به زبان انگلیسی هم مسلّط شده است. مدّتی بعد از آزادی، یک روز یکی از دوستان حسین علی را دیدم. وقتی سراغش را گرفتم، گفت: «بابا اون این قدر نابغه شده که همه جا دنبالشن!».